

از نسخ ویدی

میره زور

حق چاپ محفوظ است

از نشریات بنگاه

کتابفروشی رحمانیان - مشهد

بهاء ۳۰۰ ریال

دو اثر دیگر از نگارنده این کتاب که بزودی منتشر خواهد شد

۱ - پیخیرات ۲ - سرور

تیره روز

حق چاپ محفوظ است

کتابخانه علمی رحمانیان مشهد

پروفیسر فرزند، کانون معرفت، تهران اول ذوالحجاء

حسن معرفت، خیر اذی

شرکت چاپخانه خراسان مشهد

سوز دل اشك روان فاله شب آه سحر

این همه در اثر لطف خدا میبینم

بروان پاك پدرم كه در ايام حيات بهترين عواطف

پدرانه را دارا بود تقديم ميگردد.

سجده . سجده قدیمی

تذکر

پنج سال قبل در آن هنگامیکه افکار کودکی با احساسات
جوانیم در نبرد بود روزی قلم بدست گرفتم و به نگارش قسمت
اول این کتاب پرداختم. اما امروز که بنوشتن بقیه آن اقدام
میکنم تغییر و تبدیلات در جملات آن نگارشات روا ندانسته و آن
بیان فارسارا هنر اینک تنها یادگار ذوق و نگارش اوان
بلوغم است سیات و انشاء مینگارم.

ح . خ . قدیمی

۱۳۱۹:۱/۱۶

بقلم آقای ترجمانی زاده دبیر ادبیات خراسان

در زمان باستان کمتر کسی جسارت اقدام بر تألیف کتاب داشت زیرا اشعار کتب مکتوب بودند امروز زیاد نبود و هر کتابی که انتشار میافت در مدارس بزرگ آن دوره ها یا در محفل فحول دانشمندان مطرح نظر میشد از اینرو جز سرآمدان فنل و هنر و سرمایه داران عالم و حکمت در آن روزگاران کسی را حق تألیف نبوده و این است که آثار فنل کدشته اکثر از حیث لفظ استوار و از جهت معنی پر مغز و متین و از لحاظ مطالب بر بنیاد منطق و دلیل ساخته و پرداخته شده اند .

اما امروز که معرف و فرهنگ همگانی و قلم و بیان از هر قیدی آزاد گشته در جهات نویسندگی همه و هیگامه شگفت انگیزی بر پا شده در هر سری سودائی برخاسته و هر کسی در عرصه آمال و آرزوی خویش حماسه ای میخواند و نغمه ای میسر آید بویژه از طبقه جوانان بهوای جاه و مقام یا نام و آوازه کتاب نویسان زیاد شده اند و چون جوانان غالباً برای اطفال شهرت بیقرارند با کمال شتاب و بی صبری و قبل از رشد قوای معنوی اقدام بنوشتن کتاب میکنند اکثر در نوشته های آنان عبارات مست و استعارات بیهوده یا تشبیهات نادلپذیر یا مطالب دور از منطق دیده میشود

و ای اگر در بین آنان جوانانی یافت شوند که نشاط و نیروی جوانی را با قریحه سرشار و ذوق لطیف و اندوخته ای از ادب و خوشنویسی از خرمن دانش همراه داشته باشند بیگمان از خامه و نامه آنان عوادت برانگیخته میشود و قلبها بهیچان و اهتزاز درمیآید.

نگارنده داستان در راه عشق آقای حسین خراسانی قدیمی یکی از این جوانان فاضل و هوشمند است جوانی است پاکدل و پرهیزکار از شیفتگان و درد مندان دانش و بینش دلی دارد بسته بزبان و ادبیات و آن در جهانی پیوسته به هر همین سری بر از سودای عشق و روحی لبریز از باد حقیقت و اله و شیدای عشق سعدی و عرفان حافظ و رزم فردوسی و بزم نظامی است نگاه از مدایح فرخی و مناسخ منوچهری سخن میراند زمانی نواهای عاشقانه و بس و رامین میخوانند و از هر یک از این دفتر و دیوانه باقتضای استعداد خویش استفاده و اقتباسی مینمایند چنانکه همین داستان (تیره روز) بر این سخنان گواه راستین است (گواه عاشق صادق در آستین باشد) .

گنجاییدن اشعار شیوای استادان بزرگ در موارد مناسب و نامه های این داستان و بکار بردن واژه های نو و فصیح و شیرین و تسلسل جمله های محکم و استوار و بلند پروازی ظایر فکرش در این کتاب دلیل بر وفور استعداد و ذوق سرشار اوست

اما خوانس این داستان از اجاظ فحوی و مطالب و لسانی که نویسنده اش در آن بکار برده بطور اجمال از انقرار است ؛

۱- نشان دادن عشق عقیق و پاک که بخوشبختی جاوید میانجامد و از هر دو سو موجبات سعادت و خوشوقی خانواده ها را فراهم کرده است .

۲- همسر بهای سرسری و عشقهای رهگذری که فریب شهوت و دام شیطانند نباید جوانان و دوشیزه گان بخرد و هوشیار دینگونه انفعالات آنی توجه کرده آینده خود را دستخوش هوی و هوس برار دهند .

۳- دوشیزگان با کمال امروز بناید آتش عشق را در کانون سینه خریداران خود چنان بر افروزند که آنانرا سودا زده فضل و هنر نمایند و جنون فنون و اختراعات و آرزوی افتخارات را در روح آنان رسوخ بدهند چنانکه مسعود بپوای پیوند با ستاره باختر و افتخار و ثروت نائل آمد .

۴- داشتن دوستان و فداکار و یاران یگدل و یکرنگ یکی از بهترین نعمتهای دنیاست زیرا که دوستان حقیقی در زمان خوشبختی و آسایش هونس و هدم و همنشین ما و در پریشان حالی و در ماندگی دستگیر و فریاد رس ما هستند .

۵- هرگز نباید از گردش گردون ناپید و نومید و هاپوس شد زیرا که جهد و کوشش و کار و فعالیت قویترین عامل خوشبختی و کلید سعادت انسان میباشد .

۶- (در ناامیدی بسی امید است) پایان شب سیه سفید است (تصادفات و پیش آمدهای عجیبی در پس پرده غیب پنهانند که بسیاری از اوقات بدون انتظار رنج و اندوه ما را بر طرف ساخته شهد کام و

شربت آرزو را در کام و حلق مان فرو میچکانند

۷- نباید بهیچوجه پابند خرافات و او هام بود و خیالات باطل را باید از ریشه بر انداخت و بر مردم آشکار ساخت که گروندگان این عقاید با آب ز آّب پنداشته و خیال را حقیقت انگاشته اند و امروز با وجود گامهای فراخ و سریعی که در فرهنگ و تمدن برداشته شده هنوز خرافات و او هام پوسیده در بعضی طبقات رسوخ کامل دارد باید در ریشه کندن آنها کوشید زیرا که اندیشه و پندار در رفتار و کردار و زندگی تأثیرات فراوان و عمیقی دارند چنانکه مسعود در این داستان بواسطه فکر شوم و اندیشه مسمومی که در مغز او جاگزین شده بود نامدانی سرچشمه عیش او مکدر و فضای حیانش تیره و تاریک بود و اگر عشق پاک و دوست و وفادار او خسرو بدادش نرسیده بودند محکوم بهرک و فنا میشد .

۸- خسرو در شجاعت و دلیری و منانت و استواری و صراحت لهجه و نفوذ نگاه و شکوه و جلال اخلاقی و قیافه جذاب و عدالت و دادگری و اخلاص و وفاداری و عاطفه و مهر و خردمندی و دیگر خصائل حمیده سرمشق و نمونه خوبی بدست جرانان میدهد

۹- ردیله اتجار و خود کشی که یکی از زشتترین خواهای بشر و بیگمان زاده منزای حیانت و آرسویی و افکار پوسیده و سست بنیاد است سخت دردلهای ساده نوحاستگان رمانخوان تأثیر میکند و بر نویسندگان دورانیش و تیزبین است که در دفع این آفت جان بجان و دل بکوشند و

نگذارند این دیو مهیب و از دره‌های تیشه بر ریشه هستی اخلاقی و روحی آنان بزند .

در پایان امیدوارم که اکثر جوانان ایران مانند نویسندگان این داستان عاشق بزبان فارسی و ادبیات آن باشند زیرا که میهن باندیشه من تنها برخاک و باد یانقشه جغرافیائی کشور اطلاق نمیشود بلکه هرزه‌ان کلمه ایران بر زبان رانده میشود چنانکه درباره آب و هوای این خاک پاک آتش عشق مقدسی در دایها فروزان میشود هماندم هم باید بیاد زبان و ادبیات و مفاخر تاریخی ایران افتاد آری کشور میهن نیز مانند افراد آدمی از روح و جسم و تن و روای ترکیب یافته است : صحراها و باغها و راغها جلگه‌ها و جنگلها چشمه‌ها و رودها کوهها و دریاها و بالاخره شهرها و دهکده‌ها بمنزله اندامهای بدن میهن زبان و ادبیات و فضائل تاریخی و تمدن باستانی و کنونی و بزرگیهای آن بجای روح و روان کشورند پس هر که زاده ایران است در هر فنی از فنون و یاهر رشته از رشته‌ها کار کند اگر بخواهد بحقیقت میهن پرست نامیده شود باید بزبان و ادبیات فارسی عشق بورزد و در درست گفتن و درست نوشتن آن پیش از زبان‌های بیگانه بکوشد و اهمیت خاصی برای آن قائل باشد بویژه بر جوانان دانش آموز این کشور است که در ترویج و ارتقای زبان فارسی فداکاری کنند و بازار این کالای گرانبهارا بر جوش خریداری سازند بیپایانه دشوار بودن دروس علمی یاسود آنها در زندگی پای دروادی ضلال نهند و دست از دامن معشوق حقیقی ندارند نگذارند که عنکبوت نسیان و فراموشی گرد مقصود اصالی تنیده و گرد غفلت

واهمال بر رخساره این نگار زیبا بنشیند بدون تردید این احساسات عالی در همه جوانان یکسان موجود نیست ولی امیدوارم که از این مهر مقدس شعله تابنده هیچ يك از آنان بی نصیب نباشند آری عشق با دییات میهن و آثا بزرگان آن جوانان را بکمال مطلوب نزدیکتر مینماید و این ستاره بلندی و نیکبختی که بالای سر جوانان هوشمند بیشتر تافته و آنها را در انوار خود مستغرق میدارد شورش و غوغای غریبی در نهان آنان پیدا مینماید و آتش عشقی که بدست نیرومند فردوسی و سعدی و حافظ و نظامی و ... بر افروخته شده است هر روز فروزاتر میسازند :

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق

ثبت است بر جریده عالم دوام ما

ترجانی زاده

۱۳۱۹/۱۲/۴

جشن کودکی

کودکی دوران شیرینی است که بهترین و راحت ترین ایام زندگی انسان را تشکیل میدهد.

کودکی ایام محدودی است که میاید و به تندی میگذرد و تنها آرزوی بازگشت آن بردلیا میماند.

خاطرات ایام کودکی اگرچه زود فراموش میشود ولی وقتی که انسان از دیدن شماره کودکی که مشغول بازی است و هیچ توجهی نامور جهان و سختی های گیتی ندارد بوجد میاید چنان برده دمان گذشته و صفحه پر از نشاط کودکی مشغولش میکند که بی اختیار آهی جانگاز از سینه بر میکشد و مشتاقانه آرزوی بازگشت آن ایام سعادت میکند.

اگرچه کودکی بعضی از اشخاص چنانکه باید با نشاط روح و خرمی دل آغاز نمیگردد ولی مسعود کودکی بود که از مفهوم اسم خود چیزی کم نداشت. شش سال از عمرش میگذشت نزد همه کس محبوب بود. در شان میاه موه های مجعد اندام ظریف و کوچک او توجه تمام فامیل را بخود جلب کرد. بود هر چند آنقدر هاهم زیبا نبود ولی لطف و شیرینی خاصی که خداوند بوی عطا نموده بود او را از هر زیبایی و تشنگی مستغنی کرده بود.

پدرش از نروتمندان بزرگ شهر محسوب میگشت دارای یک کارخانه نخریس بزرگ بود که قسمتی از آن در شش سال قبل یعنی مقارن تولد

مسعود سرخسته بود چند قطعه ملك ايساد هم در نزديكى شهر داشت البته سوخن قسمتی از كارخانه اش خسارات مهیمی باو وارد كرد ولی معینا هنوز ثروتمند بود و همه مردم او را محترم میداشتند.

امروز مسعود لباس نو پوشید، و با وضعی آراسته باخراذر بزرگتر خورد میب در باغ گردش میکرد درب بزرگ باغ باز بود اتو میبها یکی بعد از دیگری وارد میشدند و در جلوی ساختمان میایستادند اشخاص درون آنها با وضعی شایسته بستان پذیرائی رهنمائی میشدند بعضی از آنان بهیژبان خورد تبریک میگفتند عدد حاضر در سالن بیش از صد نفر بود و همه آنها از اعیان و تجار و بزرگ بودند سه میز که روی آنها از انواع شیرینی و شربت و میوه ها پر شده بود در وسط اطلاق قرار داشت میهمانان دور آنها نشسته وب بگدیگر صحبت میکردند گاه گاه در بین آنان طفل خورد سالی که توجه مخصوصی از طرف حضار نسبت باز ابراز میشد از پهلوی یکی بنزد دیگری میرفت این طفل مسعود بود و این جشن که شب در تفصیل آن اختصار را رعایت کردیم جشن ششمین سال تولد مسعود بود.

این طفل سعادت مند در این ایام بهترین اوقات زندگی را طی میکرد زیرا نزد همه کس محبوب بود.

ولی آیا دست تقدیر بر این محبت غبطه نخواهد خورد؟ و شیرازه این سعادت را از هم نخواهد گسیخت؟ آیا هر سال برای تالد او جشن خواهند گرفت؟ آیا این گل نو شکفته در این چنین سعادت همیشه

سرمست خواهد بود اینها پر سشهایست که پاسخ آن موضوع داستان
 ما را تشکیل میدهد.

باددان

در کنار جو یبار سبزی که وزش نسیم روان بخش سحر گاهی
 حرکت خفیفی بسر درختان آن میداد و اشعه زرفام خورشید هنگام طلوع
 شکوهی سحر آسنا باث میبخشید جوانی باریک اندام با چهره مغموم
 و متفکر چشمانی سیاه و نافذ مرهائی حاقوی و ژولیده در زیر درخت بیدی
 نشسته است هنگامیکه رهگذری از آن سو میگذرد و یا برزگری بسر کشت
 خرد میرود جوان کتابی را که در زیر بغل دارد باز کرده و بسطور آن
 نظر میافکند و چنان مینمایاند که مشغول مطالعه است.

هنوز انوار طلایی خورشید بساط زرنگار خود را در سطح این چمن
 نگسترده است و فقط سر درختان آن بالعطفی دل پذیر اشعه زرین خورشید
 را نمایان میسازد سکونی دُنشین جویبار را فرا گرفته بلبل خوش نواری
 خواب صبحگاهی ر بوده مرغ حق دست از آوای جانگداز خود کشیده
 گاه بگاه صدای پای برزگری که بسوی کشت خود میرود شنیده میشود
 سیمای غمناک جوان و طرز حرکات او اندوه بی پایان و افکار مشوشی را
 حاکی است زمانی فکر میکند لحظه ای میگردد گاه نیز بتخلیل میرد از
 پرده زیبای گذشته همچون سینما از جلو چشمش میگذرد
 مادری را ببیند که در بستر خوابیده و طفل شیر خواری نزدیک او در
 گهواره آرمیده اقوام مادر دور تخت خواب او را گرفته اند و با نظری

تحسین آمیزی بچنان قشنگ او میگردند آن یکی میپرسد پسر است ؟
دیگری جواب میدهد آری پسر است آنگاه بعضی از آنان کلماتی شوم
در گوش یگدیگر میگویند کارخانه را بنظر میآورد که در
حال اشتعال است آتش بقسمتهای مهم آن سرایت کرده آتش نشانی برای
اطفاء حریق بخود زحمت میدهد عده ای میدوند بعضی آب میآورند
همه در تگ و پو هستند .

ولی با این همه آتش خاموش نمیشود و تا کنون قسمتی مهم از
کارخانه نخریسی را طعمه خویش نموده آنوقت اقوام خود را میبینند این
این وقایع را باید یگر مربوط ساخته و چون این دو قضیه هر دو در یک
شب اتفاق افتاده قدم مولود جدید را نامیهون و منحوس می‌شمارند .

آیا این جنایت نیست ؟ آیا بدبینی و نام بدبختی به طفلی که تازه
بدنیا آمده نهادن خود بزرگترین معاصی محسوب نمیشود ؟

آیا این گروه گند پرست عوام که بدین گونه و تنها از روی
اندیشه خود سبب بی توانی و بدبختی موجودی را فراهم میسازند
گناهکار و جنایت پیشه نیستند .

آیا همین عقیده فاسد و موهوم صرف موجب انحطاط و بدبختی
اورا فراهم نخواهد ساخت ؟

امروز دست تقدیر چنین خواست که هنگام تولد او بساوختن
کارخانه پدرش در یکشب واقع شود و این نتیجه شد که اورا بد قدم
بخواند فردا ممکن است و قایع سوء دیگری اتفاق افتد آنوقت انرا هم

از قدم این طفل خواهند شمرد و بالاخره او را بدبخت خواهند نامید ،
 حال نام او را چه خواهند نهاد البته باید اسم او طوری باشد که
 از نحوست قدمش بکاهد و این خاطره شوم را کمتر یاد آورد بالاخره
 پدر و مادر واقوامش نام او را مسعود مینهند .

سالها میگذرد طفل بزرگ میشود پدرش در تجارت و فلاح
 خسارتها مبینند سر مایه اش کم میشود و کم کم از بین میرود
 این انحطاط برای چیست ؟

برای اینکه اارتقائی درین بوده و حال نوبت انحطاط رسیده .
 برای اینکه دنیا پر از تشیب و فراز است و هر فرازی را نشینی
 در پی است و این ناموس جهان است همیشه چنین بوده و خواهد بود ،
 ولی مردم گهنة پرست عوام تمام این انحطاط را نتیجه عواملی از
 قبیل نحوست قدم . . . میدانند پدر مسعود آن بان خسارتش
 زیاد و عاقبت کارش و خیمتر میگشت و بالاخره مسعود نوزده ساله بود که
 پدرش دست از فلاح و تجارت و صناعت کشید کار خانجیات پر محصول
 املاک زر خیز و تمام منابع ثروت خود را فروخت و قروض خود را پرداخت
 و در همین موقع بود که کلماتی خشن و نیش دار که شنیدن آن سابقه
 نداشت از طرف پدر و مادر و خویشان بگوش مسعود میخورد و اورا سخت
 در رنج میداشت در حقیقت آغاز بدبختی او از همین جا شروع شد .

پدر و مادر خود را بسیار دوست میداشت ولی از چندی باین
 طرف نظر لطف آنان از وی سلب شده و باو توجهی نمیکردند تنها

خواهرش در این موقع محبت او را از یاد نبرده بود آخر الامر خانه مسکونی آنها که مسعود و والدینش آنقدر با آن علاقه داشتند بنفع طلبکاران حراج شد این هتاک احترام و آهنگ ناقوس افلاس باعث گشت که اخلاق پدرش دگرگون شود .

مسعود از تذکار این وقایع بقبری اندوهگین شده بود که قطرات اشک ژاله وار از چشمش میریخت آنوقت بدینسان بتخیلات خویش ادامه میداد .

پدرش در اثر بیکاری و هجوم افکار بخرافات و موهومات بسیاری که مولود بیکاری و ضعف است عقیده مند شده بود باخود میاندیشید که علت سقوط او چیست بکدام سبب یکباره از هستی ساقط شد بچه دلیل محکوم بفقر گردید علتی نیافت دلیلی نمیجست آنگاه چنانکه بدامن موهومات زده يك مشت از خرافات بیرون آورده میگفت اینانند علت سقوط من اینها هستند عوامل بدبختی من .

چون تخیلات مسعود بدین پایه رسید آهی جانگداز از سینه برکشید و بی اختیار بگریستن پرداخت گریستنی که با این ناله (وداع با خانه مسکونی) همراه بود ای خانه قشنگ خدا حافظ ای جایکه سالها در آغوش تو خوشبخت بودم خدا حافظ ای مسکن یکدوره سعادت ای موطن کوچک من خدا حافظ صبحگاهان هنگامیکه شکوه آفتاب بر زمین ظاهر میشد . هنگامیکه طلایه دار سپاه خورشید بر زمین میاید ،

بامدادان و قتیکه اشعه زرفام خورشید مامور فرار دادن ستارگان

میشدند

و قتیکه خورشید با شعاعی دلپذیر چهره آبله گون آسمان را

نیلگون میساخت .

صحر گاهان زمانیکه ماه با وضعی حسرت آلود خود را کنار میکشید

و بساط روشنایی بدست خورشید میسپرد زمانیکه از لاین پرتو خورشید

سر درختان را نوازش میداد .

تو ای سر و بانگ در زیر شاخهای خود در کنار جوی آب در پهلوی گلپای شقایق

مرامی پذیر فنی . . . و من بتماشای پرده زیبای صبح . . . طارم نیلگون آسمان

قبه زرنگار گردون . . . مشغول میشدم در آن هنگام از استنشاق هوای

صبحگاهی . . .

از نوازش نسیم جان پرور سحری از دیدن منظره خانه پدری . . .

چند رشاد میشدم . . . چه شادی ها میکردم و قتیکه ابر بهاری جنون

آسا بر زمین میگریست و با آوای وحشتناک میگرید

زمانیکه دانه های درشت باران را نثار زمین میکرد تو مرا در زیر

شاخهای خرد پناه میدادی و من ناظر صفای طبیعت میشدم آیا باز هم مرا

خواهی پذیرفت ؟

آیا باز هم مرا پناه خواهی داد ؟ نه نه . . . زیرا تو از آن دیگری هستی

و من مأذون نیستم که تو را بینم . . . پس . . . خدا حافظ

ای پنجه پرگار من دیگر نمیتوانم بیاری بانغبان با بیاری گلپای

رعنا وشكوفهای زیبای تو پردازم مرا ببخش فراموش مکن خدا حافظ
ای دیوارهای اتاق تو باد من چقدر میخواهم نزد شما باشم و تاهنگام
مرگ بستر خود را به پای شما گزارم چقدر آرزو دارم آخرین
ضربان قلبم را شما بشنوید

آه... اولین چشمی که گشودم در نخستین نگاهی که بجهان
افکندم شما را دیدم در ایام کردگی چهره سفید تا آرا بامداد سیاه خرد
میخط میگردم

در جوانی بهترین عکسها و در نماهای خود را زیب پیکر رسای شما
نمودم و ای اکنون باید بگیریم خدا حافظ.....

آه... ای خانه ای که منظره تو تا ابد جلوی چشم من خواهد
بود..... خدا حافظ.....

من بر مرگ تو میگیرم و با صدای لرزان این شش حرف را
تکرار میکنم خدا حافظ.....

مسعود در اثر یاد آوردن ایام گذشته و متذکر شدن خاطرات پیشین
چنان از خود بیخود شده و اشک میریخت که منوجه اطراف خود نبود
ناگاه ولایت شد که دستی بشانه او خورد سر بلند کرد برزگری
را دید که بیل خورد را از دوش بر زمین نهاده و با صدای ملاحظت آمیز باو
میکرید ای جوان چرا گریه میکنی ؟

مسعود - هیچ... من گریه نمیکنم (و بعد اشک های خود را پاک
کرده و گفت) و از شما خواهش میکنم مزاحم من نشوید

برخواست کتاب خود را برداشت و از آن محل دور شد بزرگتر بانگه
تعجب آمیز او را دنبال میکرد .

مسعود دور میشد و آهسته باخود میگفت آه خدایا من
از شهر خانه و اجتماع فرار میکنم تا یک لحظه تنها بمانم در اینجهام گوشه
تنهایی را نمی یابم کجاست جائیکه یکدم بتوانم بگیریم و کسی سؤال از
علت گریستنم نکند ؟ امروز من بکه میتوانم بگویم که او را
دوست میدارم ؟؟

آه . . . بر من خواهند خندید مرا دیوانه خواهند نامید !
مرا جرئت اظهار چنین رازی نیست آنگاه چنین سرود
عشق است و مفاسی و جوانی و نوبهار عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بیوش
بهتر است که در آن آتش جان سوز بسوزم و اب از هم نگشایم و باز
اینطور سرائید

دانی که چیست حاصل ایام عاشقی جانانهای بیابی و جان را فدا کنی
اگر دور و ز بعد هم بدان جویبار نظری میافکنیم مسعود را میدیدیم
که با وضعی مضطرب مشغول قدم زدن است زمانی میایستد بدرختی تکیه
میکند آهی عمیق از دل بر میکشد و کلماتی یأس آمیز باخود میگوید
امیدم از همه جا قطع شد . . .

من بد بختم من بیچاره ام تیره روزم آیا
وقتی بد بختی و نکبت مرا از هر سو فرامیگیرد محکوم بمرگ نیستم ؟
چرا من باید بمیرم تا دیگران خوشبخت شوند من نباید

نابود شوم نامخل آسایش دیگران نباشم

عشق رکن اعظم جهان است من از آن بی نصیب نیستم ولی
 آیا جرئت اظهار چنین رازی دارم؟ آیا اگر عشق پاک و محبت بی آرایش
 خود را به پیشگاه اش عرضه دارم بفرض اینکه او هم قبول کند باز هم باعث
 بدبختی تنها محبوب خود نشده ام؟ او خوشبخت است او ثروتمند
 و زیبا و ارجمند است او راهم سری چون خود او سزاوار است و جدانش
 با صدای بلند باناک میزد بروای ژنده پوش بینوا تو را با او
 تناسبی نیست باعث بدبختی و مخل آسایش وی نشو تو بدبختی او
 سعادت مند است هیچکس بوجود تو علاقه ندارد آه
 پدرم که کانون عشق بفرزند باید سینه اش را مشتعل دارد دیروز بمن
 میگفت قدم منحوس تو باعث بدبختی های من شد تو بدقدم بودی
 این حرف چیست؟ من طاقت شنیدن آنرا ندارم قلب حساس من کجا
 میتواند نیشهای این کلمات خشن را تحمل کند؟ محو شوید ای آمال
 جوانی ناپدید گردید ای آرمانهای شیرین من تیره روزم
 من محکوم بمرگ هستم شما ای جوانانیکه هنگام رفتن بیرون
 قلب پر حرارت مادرانتان را بطپش میافکنید شما ای فرزندانیکه مادرانتان
 با قلبی مملو از عشق بفرزند شما را دوست میدارند شما ای اولادیکه
 پدرهایتان بانگهی شرف آلود سعادت مندی خود را از داشتن نهال برو مندی
 چون شما مشهود میسازند هیچ بارزش این لطف ایزدی و مواهب یزدانی
 اندیشیده اید؟

شما خوشبختید شما سعادت‌آهیدید من بر حال شما رشک میبرم
من از تمام این محبت‌ها اینصمیم پدرم و مادرم فامیلم بدبختیها و مصائب
زندگی خود را از من میدانند در این صورت آیا من نباید نابود شوم تا
دیگران از حیات تمتع گیرند . . .

بلی من پدر و مادر و بالاخره فامیل خود را دوست میدارم آنها هم
مرا دوست میداشتند ولی حال گمان نمیکنم از مرگ من چندان متأثر
شوند تنها آرزو و یگانه آرمان من چیزی است که برایم مقدور نیست .
حالت مسعود تغییر کرده چنان منتهیج و متأثر شده بود که حال
خویش را نفهمید .

این کلمات را باخود میگفت ای مرگ ای رهبر ابدیت تو منتظر
من هستی ساعات انتظارت زیاد طول نمیکشد منتظر باش بالاخره
باغوش تو خراهم شتافت قدری گریست بعد دستمال از جیب بیرون آورده
صورت خود را پاک نموده از لای کاپی که هر دفعه باخود میآورد .

کاغذی بیرون آورد و شروع بنوشتن این نامه کرد . . .

از مسعود بخشود

خسرو من دوست مشفق مهربانم . . . ایام هجرت مانند شبهای
تاریک است که ظلمت آن زندگی را سیاه کرده یگانه یاری کسکه
برگزیده بودم یکتا دوستی که مرا از محبت های خود سرشار میکرد
تو بودی که اکنون مرا بازندگانی سراسر یأس و نومیدی تنها گذارده و
مسافرت نموده ای

هرچه درزندگانی خود دقیق می‌شوم هرچه بهتر در اطرافیان خود
نظر می‌کنم بیشتر بر بیچارگی و بدبختی خود آگاه می‌گردم
و هر لحظه خود را زبون‌تر و بدبخت‌تر از لحظه قبل می‌بینم آه
که قلم برای نوشتن مکتوب‌باب قلبیم را ندارد افسوس که این خامه ناتوان
نمی‌تواند ناله‌های جانسوز آه‌های سردیکه حاکی از کمال پریشانی و تیره
روزی من است برشته تحریر کند

دوست باوفایم تو از جان این بینوای بدبخت اندکی مطلعی از تیره
روزیهایش کم و بیش اطلاع داری تو میدانی من بیچاره‌ای هستم که در
وادی هولناک حیات بی‌حامیم تو آگاهی من شور بختی هستم که در
این دنیای پر غوغا و یلان و سرگردان ام

اگر من بمیرم اگر جوانمرك شوم کسی برمرك من نخواهد گریست
پدر من که عواطف پدرانه اش باید اکنون مرا در زیر شهرت محبت گیرد
از روی من بیزار است و قدم نامیمون مرا باعث انحطاط خود میداند،
چه بدبختی از این عظیمتر که، انسان در خانواده خود
منفور عموم باشد

آیا چنین واژگون بختی شایسته مرك نیست؟

خسرو دلجویم من میخواهم خود را بدامان مرك بیاو بزم زیرا
بجز مرك کسی دوستدار من نیست برای اینکه بجز او کسی مرا نخواهد
پذیرفت مرك... ایامی بود که از این سه حرف وحشت بسیار
داشتم چنان که توهم این واژه را دهشت زا خواهی نامید ولی

اکنون من با کمال خونسردی خواستار آنم و بصدای بلند میگویم ایمرک
ای نیستی ای فنا بشتابید عجله کنید غفلت روا ندارید
مرا در آغوش گیرید تنگم بفشارید من بشما پناهنده شده ام زیرا
شما تنها یازانی هستید که تا ابد همراه خود را فراموش نمیکنید .

دنيا پچيست ؟ بشر گيست ؟

کودکی محض سرگرمی يك اسباب بازی از چوب و گل برای
خود درست میکند ابتدا آنرا عزیز دارد چندی او را در آغوش میکشد
شاید شبپاهم آنرا تنها نگذاشته و در بستر باخورد میخواباند مدتی میگذرد
کم کم طفل از این اسباب بازی دلسرد میشود آنرا در گوشه می افکند
بفکر اسباب بازی جدید میافند بالاخره آنرا بر زمین میزنند لگد مالش
میکند مجر و نابودش میسازد ای دنیا تو همان **گوداك**
هوس کاری ای بشر تو نیز اسباب بازی او هستی
ای گیتی تو بشر را بازیچه خود می پنداری او را بوجود میآوری
ابتد پدر و مادر بر روی او لب خند زده ویرا مایه سعادت خویش میخوانند
اقوام و دوستان او را شیرین و مالوس قشنگ دانسته نوازشش میکنند .

کم کم اوضاع بر میگردد مناسبات دهر سختیهای زندگی یکی
پس از دیگری چهره مخوف خود را باو مینمایاند در این وقت هیچ کس
باو لب خند نمی زند مرک هم مانند باز یگر ماعری انجام کار را
اعلام میدارد .

حال اگر من **مرک** را که نتیجه این بازی دنیا است از اول

استقبال کنم راه غلطی نپیموده ام عزیزم برافکار من خورده مگیر
در استدلالم خیره مشو شاید همین فلسفه ای که در نظر تو اشتباه صرف
است آنقدر هاهم غلط نباشد در هر صورت من دیگر تاب و توانائی ندارم
ویش از این ملتزم صبر و قرارم بدان .

تا قدرت صبر بود کردم اکنون چه کنم اگر نباشد

الوداع خداحافظ فدای دوستی پاك تو - مسعود

شب تاریک

شب بود تاریکی مددشی که نظیر آن کمتر دیده میشود همه جا را
فرا گرفته بود قطعات سیاه ابر صتیحه نیلگون آسمانرا پوشانده بودند
ماه سیمای منور خود را در زیر ابرهای تیره پنهان میکرد و گاه گاه گوشه
چشمی بجهان نیان مینمود .

ستارگان چشمتك خود را از زمینیان دریغ میداشتند و چهره
آسمان را از فروزندی خویش عاری ساخته بودند ظلمت و سیاهی سخت
زمین را تاریک کرده بود .

مسعود در اطاق خویش زیر لحاف خود خزیده از سیمایش فکر
شومی که در سر داشت هویدا بود چراغ را بر خلاف همه شب خاموش
نکرده گاه گاهی نظری بساعت میافکند و چنان مینمورد که انتظار وقت
معلومی را دارد افکار بسیاری به مغزش هجوم کرده و در ژرف دریای
تجملات غوطه ور بود بالاخره ساعت دیواری یازده زنك را نواخت مسعود
آهی کشیده آهسته باخود گفت یکساعت دیگر